

# سیدار تھا



ادبیات جهان - ۷۱

رمان - ۵۹

ترجمه این کتاب را به دوست بیدار دلم  
محمدرضا شفیعی کدکنی تقدیم می‌کنم.

---

Hesse, Hermann      هسه، هرمان، ۱۸۷۷ - ۱۹۶۲ م

سیدارته‌ها / هرمان هسه؛ ترجمه سروش حبیبی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۵.  
۱۷۴ ص. - (ادبیات جهان ۷۱؛ رمان؛ ۵۹)

ISBN 978-964-311-628-6

*Siddhartha*.

عنوان اصلی:

کتاب حاضر با عنوان «سیدارتا» توسط مترجمین و ناشران مختلف در  
سال‌های متفاوت منتشر شده است.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - ،

مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: سیدارتا.

۸۳۳ PZ۳/۵۵

۱۳۸۴ /۹۱۴

۲۱۹۳۵-۸۴م

کتابخانه ملی ایران

---

# سیدارِتها

یک شعر ہندی



ہرمان ہسہ

ترجمہ سروش حبیبی

انتشارات فقنوس

تہران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Siddhartha**

**Eine indische Dichtung**

*Hermann Hesse*

© 1950 by , Hermann Hesse Montagnola

All Rights Reserved by

Suhrkamp Verlag Frankfurt am Main

© حق نشر فارسی این کتاب را انتشارات سورکامپ

به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.

تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران ، خیابان انقلاب ، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷ ، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

هرمان هسه

سیدارتنها

ترجمه سروش حبیبی

چاپ پنجم

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۶۲۸ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 628 - 6

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۴۵۰۰ تومان



## فهرست



---

---

مقدمه‌ای در احوال هرمان هسه و کارهای او	۷
پسر برهمن	۲۳
در سلک شمنان	۳۵
گوتاما	۴۷
بیداری	۵۹
کمالا	۶۷
در میان جاهلان	۸۵
سانسارا	۹۷
در کنار رود	۱۰۹
رودبان	۱۲۳
پسر	۱۳۹
م	۱۵۱
گویندا	۱۶۱





## مقدمه‌ای در احوال هرمان هسه و کارهای او



آثار هرمان هسه را به آسانی می‌توان به دو بخش تقسیم کرد. اول رمان‌هایی که او رویدادهای زندگی شخصی خود را به آزادی در آن‌ها تقریر کرده است، گیرم به شیوه‌ای واقع‌گرا. از این شمار است رمان پتر کامتسیند<sup>۱</sup> (۱۸۰۴) که شرح زندگی آموزندگی خود اوست و نیز زیر منگنه<sup>۲</sup> (۱۹۰۵)، که داستان یک زندگی مدرسی است، یا گرتروود<sup>۳</sup> (۱۹۱۲)، که شرح شوق عاشقانه، و روسهالده<sup>۴</sup> (۱۹۱۴)، که شرح زندگی زناشویی اوست.

بعد هرمان هسه شیوه سنتی رمان‌نویسی را کنار گذاشت و به شیوه کم و بیش تمثیلی روی آورد. بعدها می‌گوید: «آثار هوفمان یا هاینریش فن

1. Peter Camenzind

2. Unterm Rad

3. Gertrud

4. Rosshalde

افتردینگن<sup>۱</sup> و نوالیس<sup>۲</sup> را ارجمندتر از کتاب‌های درسی تاریخ و علوم شمرده‌ام و به همین دلیل مجذوب این نویسندگان می‌بوده‌ام.» اولین گام او در پیوستن به سلک نویسندگان رمانتیک آلمان کتاب کنولپ<sup>۳</sup> (۱۹۱۵) و گام دوم داستان دمیان<sup>۴</sup> (۱۹۱۹) است که با استقبال گرم خوانندگان جوان و نیز سخن‌سنان خرد و کلان روبرو شد. مثلاً توماس مان در ششم ژوئن ۱۹۱۹ در نامه‌ای به یوزف پونتن<sup>۵</sup> نوشت: به عقیده من این کتاب (دمیان) اثر فوق‌العاده‌ای است.

دمیان هنوز رنگ داستانی واقعی داشت. گرچه نام شخص اول داستان و نام مادرش «اوا» به نخستین نگاه نشان می‌داد که نویسنده به چه افسانه‌ای نظر دارد، و می‌خواهد آن را به جهان امروز آورد و جان تازه‌ای ببخشد. دمیان شیطانی نیک‌اندیش و دستگیر است که می‌شود گفت آبروی دوباره یافته است و اوا (که همان حواست)، مادر آدمیان است. به یاد داشته باشیم که هرمان هسه این کتاب را با اسم مستعار امیل سینکلر منتشر کرد تا خوانندگان گمان کنند که اثر نویسنده‌ای تازه‌کار است و با تمامی نسل جوان سخن می‌گوید. هرمان هسه هنگام انتشار این کتاب چهل سالگی را پشت سر گذاشته و سرشناس بود و بعد از چاپ دهم دمیان بود که آن را اثر خود دانست و نام خود را بر آن گذاشت.

خوانندگان او این فریبکاری او را به دل نگرفتند و او ده سالی در دل جوانان آلمانی جایی خاص داشت و از پیشوایانشان به شمار می‌رفت، تا این که سیدارتنها در ۱۹۲۲ و گرگ بیابان در ۱۹۲۷ منتشر شدند.

1. Heinrich von Ofterdingen

2. Novalis

۳. این کتاب با نام داستان دوست من توسط این بنده به فارسی ترجمه شده است. - م.

4. *Demian*

5. Joseph Ponten



سینکلر جوان، میان جهان نیکی و دوزخ بدی سرگشته بود. حال آن که هاری هالر (که همان گرگ بیابان باشد) با این کشمکش میان نظام و آشفته‌گی در درون خود می‌پیچید. کتاب گرگ بیابان تصویر خیالی و تراژیکی است که به قول توماس مان «در جسارت و تجربه‌آزمایی چیزی بدهکار یولیس جویس یا قلابان آندره ژید نیست».

بعد از گرگ بیابان سه اثر داستانی از او منتشر شد. یکی نارتسیس و گلدموند<sup>۱</sup> (۱۹۳۰) که در قرون وسطایی خیالی جاری است و رابطه میان اندیشمند و هنرمند را می‌سراید، (و این دو قطب در وجود خود نگارنده متمرکزند). دومی سفر شرق<sup>۲</sup> (۱۹۳۳)، داستانی عارفانه است که آندره ژید آن را اثری باشکوه وصف کرده است، و سرانجام اثر شکوهمند بزرگ او، بازی گویچه‌های بلورین (۱۹۴۳)، که به ظاهر داستانی آرمانشهری است و بشیر آینده.

زیرا هرمان هسه که در برابر هرگونه اقتداری سرکشی می‌کند هرگز از مسئله آموزش فارغ نیست. از این نظر وحدت و یکدستی درخشانی در کلیه آثار او نمایان است. در داستان‌های او اغلب با شخصی روبرویم در جستجوی خویش و در پی یافتن بهترین راه زندگی و سازگاری با عالم هستی. هرمان هسه را می‌توان جوانی جاودان دانست، در سلوک به سوی حقیقتی پیوسته زیر پرسش.

ببینیم هرمان هسه که بود؟ در ۱۹۲۵ در زیستنامه‌ای کوتاه می‌نویسد: «من در اواخر دوران جدید، اندکی پیش از بازآمدن قرون وسطی، در برج

---

۱. *Narziss und Goldmund*: این اثر را بنده در جوانی ترجمه کردم به نام نرگس و زرین‌دهن و ترجمه تجدیدنظر شده آن به نام نارتسیس و گلدموند بیش از سیزده سال است که در انتظار صدور اجازه انتشار است. - م.

۲. *Morgenlandfahrt*: این اثر نیز توسط این بنده در جوانی ترجمه شده است. - م.

قوس در پرتو مساعد مشتری به دنیا آمده‌ام.» تولد او در دوم ژوئیه ۱۸۷۷ در کالو<sup>۱</sup> بود، که در ایالت وورتمبرگ واقع است.

هرمان هسه در خانواده‌ای از قدیم پروتستان به دنیا آمد. پدر بزرگ مادری اش دکتر هرمان گوندرت<sup>۲</sup>، از تباری آلمانی - روسی، و یکی از مبلغان پیشرو مذهب پروتستان در هند بود. او همان جا با دوشیزه دوبوا<sup>۳</sup> که اصلاً سویسی بود (از سویسی‌های بخش فرانسوی زبان این کشور) ازدواج کرد و مادر هسه که حاصل این پیوند بود نیز در هند به دنیا آمد. دکتر گوندرت پس از بازگشت از هند سی سالگی برای هیئت تبلیغات بازل، در تألیف لغتنامه‌ای برای یکی از زبان‌های هندی کار کرد. پدر بزرگ پدری هرمان هسه نیز کشیشی پروتستان بود از ناحیه سواییا در جنوب آلمان و پدر هرمان نیز در همین راه فعالیت می‌کرد و هرمان خردسال نیز شاید، اگر در بند اطاعت از میل خانواده‌اش می‌بود جز کشیشی سرنوشتی نمی‌داشت.

در زیستنامه کوتاهش می‌نویسد: «من فرزند پدر و مادری پارسا بودم و آن‌ها را بسیار دوست می‌داشتم و بیش‌تر دوستشان می‌داشتم اگر به آن زودی مرا با احکام عشره آشنا نمی‌کردند. افسوس این احکام، گرچه دستورهای خدایند، همیشه بر من اثری نحس داشته‌اند. من طبعی سربراه دارم و بره‌وار نرم، به نرمی یک حباب صابون، اما، دست‌کم در جوانی، علیه هر حکمی سرکشی کرده‌ام. همین که 'تو باید' این احکام را می‌شنیدم همه نرمی‌های وجودم سنگ می‌شد. مسلم است که این صفت در طول سال‌های مدرسه بر اخلاق من اثری زیانبخش داشت. معلمانی درسی که به نام بامزه تاریخ نامیده می‌شود به ما می‌آموزند که همیشه مردانی بر جهان حکم رانده‌اند و اسباب تحول آن شده‌اند که سرکش بوده

1. Calw

2. Gundert

3. Dubois

و سنت را زیر پا گذاشته‌اند و در خاطر ما می‌نشانند که این اشخاص سزاوار ستایشند. اما این‌ها جز دروغ نیست. البته مثل هر آموزش دیگر، زیرا هر گاه یکی از ما شاگردان (به نیت نیک یا سوء) جسارتی نشان می‌داد و بر یکی از احکام معلمان گردن نمی‌نهاد یا حتی علیه رسمی نابخردانه اعتراض می‌کرد نه فقط سزاوار احترام دانسته نمی‌شد و همچون سرمشق سرفراز نمی‌بود، بلکه گوشمال داده و در خاک مالیده می‌شد. اقتدار ننگین معلمان درهمش می‌شکست.»

می‌توان حدس زد که هرمان هسه در نوجوانی با چنین خلقی بدگمانی معلمانش را برمی‌انگیخت. ماجرای که در مدرسه گذشت در تحول فکری هرمان هسه اهمیت بسیار داشته است. شیطنتِ البته ناچیزی را که در کلاس صورت گرفته بود به او نسبت داده بود. «چون دامنم مطلقاً از آن گناه پاک بود و موفق نشدند مرا وادار کنند که به آن اعتراف کنم، در آن تخلفِ ناچیز آن قدر دمیدند که از آن کوهی سیاه ساختند و با آن که مرا آن قدر زدند، نه تنها اعترافی را که می‌خواستند از من نگرفتند بلکه اعتقاد مرا به شرافت معلمی از میان بردند. خدا را شکر که بعدها با معلمانی روبرو شدم که سزاوار احترام بودند اما زخمی که خورده بودم التیام نیافت و مناسبات من نه فقط با معلم و کار تعلیم، بلکه با هرگونه اقتداری مغشوش شد.»

اما سرکشی هرمان هسه در جوانی علتی عمیق‌تر داشت: «از سیزده سالگی معتقد بودم که در آینده شاعر خواهم شد یا هیچ! اما کم‌کم به نکته بسیار ناگواری دیگری نیز پی بردم و آن این که آدم می‌تواند کشیش، پزشک، کاسب، کارمند پست و حتی نقاش و معمار بشود. برای همه این حرفه‌ها مدارس هست و روش‌های آموزشی برای نوآموزان. اما برای شاعر شدن هیچ مدرسه‌ای نیست. شاعر شدن مجاز، و حتی افتخاری بود، البته

به شرط آن‌که شاعر موفق می‌بود و اشعارش بر دل خوانندگان بسیار می‌نشست. اما افسوس اغلب اوقات شهرت و افتخار بعد از مرگ شاعر نصیبش می‌شد. پس شاعر شدن ممکن نبود و به زودی دریافتم که عشق به شاعری ننگی شمرده می‌شود...»

هرمان جوان، از همه سو نصایح و وصایای گرانبها می‌شنید و عزم راسخ داشت که به هیچ یک از آن‌ها اقبالی نشان ندهد. زیرا راه آینده خود را مشخص می‌یافت. تصمیم داشت که ذوق خود را پی‌گیرد و این تصمیم او را به سرکشی علیه خانواده و معلمانش وا می‌داشت. «در سیزده سالگی رفتارم در خانه و مدرسه چنان ناشایست بود که به دبیرستان شهر دیگری تبعیدم کردند. سه سال بعد به مدرسه‌ای مذهبی رفتم، که در آن ناچار بودم مبادی عبری بیاموزم و از این قبیل... در این راه هنوز پیشرفت چندانی نکرده بودم که رنجی درونی چنان بی‌قرارم کرد که از مدرسه گریختم. مرا پیدا کردند و محبوسم داشتند و بعد از مدرسه بیرونم کردند. مدتی کوشیدم در دبیرستانی به تحصیل ادامه دهم اما این تلاش نیز به حبس و اخراج انجامید. بعد در دکانی به شاگردی ام گذاشتند اما سه روز بعد از آن‌جا نیز گریختم. گریزم چند شبانروزی طول کشید و این اسباب نگرانی و اندوه شدید پدر و مادرم شد. شش ماه دستیار پدرم بودم و یک سال و نیم در یک کارخانه ساعت‌سازی کارآموز. خلاصه این‌که بیش از چهار سال هر کار که پیش می‌گرفتم آن را با ناکامی وامی‌نهادم. هیچ مدرسه‌ای مرا نمی‌پذیرفت و کارآموزی‌ها همه به فرار می‌انجامید...»

هسه در پانزده سالگی تحصیل مدرسی را رها کرد و راه خودآموزی را در کتابخانه عظیم والدینش پیش گرفت. خود معتقد است که وقت خود را تلف نکرده است و فراوانی خواندگانش گواهی مسلم است بر صحت این مدعی. اما خانواده‌اش نگران آینده‌اش بودند و به خطا روی خوش به

او نشان نمی‌دادند و هرمان جوان نمی‌خواست بر سر آن‌ها باری باشد: «به قصد آن‌که عاقبت زندگی خود را اداره کنم کتابفروش شدم. هر چه بود روابطم با کتاب بهتر بود تا با گیره و چرخ دنده. ابتدا از شناوری و حتی غرقگی در دریای تازه‌های ادبی احساس سرمستی داشتم. اما رفته رفته دریافتم که زندگی فکری که فقط به اخبار و تازه‌های ادبی موقوف باشد به زحمتش نمی‌ارزد و خالی از معنی است و فقط برقرار ساختن ارتباط پایدار با تاریخ و دوران گذشته و خاصه عهد باستان آن را قابل زیست می‌سازد. پس از آن‌که لذات زیستن با تازه‌های ادبی همه را چشیدم احتیاجی تاب‌ریا احساس کردم به این‌که در جو باستان نفس بزنم. به منظور ارضای این احتیاج کار کتابفروشی را وانهادم و به عتیقه‌فروشی روی آوردم. اما این کار نیز فقط برای تأمین معاش بود و در بیست و شش سالگی همین‌که در عرصه ادب اندک موفقیتی به دست آوردم آن را نیز رها کردم.»

باید گفت که امرار معاش از طریق قلم در بیست و شش سالگی - آن هم نه در عرصه روزنامه‌نگاری بلکه در مقام شاعر و داستان‌نویس - درخور ستایش است. هرمان هسه از این بختیاری بسیار شیرین‌کام بود: «بر محیط دشمن‌خو پیروز شده بودم...» شهرتی به دست آورده بود و هر کاری که پیش می‌گرفت برایش دل‌انگیز بود و او شیفته خود و مسحور زندگی شده بود. ازدواج کرد و پدر خانواده شد. خانه و باغی خرید. حتی از هنرپرووری نیز غافل نماند و از بنیانگذاران مجله‌ای شد، سیاسی - هنری، که با حکومت امپراتور ویلهلم دوم مبارزه می‌کرد. اما حقیقت این بود که در بند سیاست و زد و خورد‌های سیاست‌بازان نبود. زندگی‌اش به قدری با رفاه همراه بود که - چنان‌که بعدها می‌گفت - دور نبود که از مقام شاعری به حد قلم‌فرسایی فرو افتد: «به سفرهای دلچسبی می‌رفتم در آلمان و به اتریش و ایتالیا و حتی به هند...»

بد نیست در خصوص این سفر به هند، که در ۱۹۱۱ صورت گرفت چند کلمه‌ای بیاوریم. این مطالب را هسه در زیستنامه خود نیاورده است اما در ۱۹۱۳ کتابی تحت عنوان بازگشت از سفر هند نوشت و بعد از آن یادداشت‌های سفر یک فیلسوف را منتشر کرد و در همین سال (۱۹۱۳) بود، که جایزه ادبی نوبل نصیب رابیندرانات تاگور، شاعر معروف هندی، گردید و هند مورد توجه روشنفکران جهان قرار گرفت. اقبال اروپاییان به هند با شناخته شدن اوپانیشادهای باستان استوار شده بود و شوپنهاور در باره این کتاب گفت: این کتاب مایه تسلای زندگی من شد و اسباب شیرینی مرگم خواهد گردید.

مسلم است که هرمان هسه برای رعایت مد روز به هند سفر نکرد. علاقه‌اش به هند از آن‌جا بود که در تمام دوران جوانی اوصاف این «بهشت ساده‌دلان» را از پدر و مادر و دوستان هیئت تبلیغ بازل شنیده بود. اما از این سفر سرخورده بازگشت. در هند به اصطلاح محلی از اعراب نداشته و احساس بیگانگی کرده بود: «دیری است که بهشت را یاره کرده‌ایم و بهشت جدیدی که رؤیایش را در سر داریم، یا می‌خواهیم بسازیم، نه بر خط استوا خواهد بود و نه در سواحل دریاها گرم. این بهشت در دل ماست و در آینده خود ما شمالیان.» حقیقت آن است که هرمان هسه می‌توانست به هند نرفته نیز سیدارته‌ها را بنویسد. خاطرات شنیده از خانواده و مطالعاتش برای این کار بسنده می‌بود. بعدها که سفر شرق را نوشت تأکید کرد: «... زیرا مقصود ما تنها مشرق‌زمین نبود، یا بهتر است بگوییم که شرق ما کشوری یا جایی جغرافیایی نبود، بلکه وطن شباب و طراوت روح بود، همه جا بود و هیچ‌جا، وحدت جملگی اعصار بود...»<sup>۱</sup>

۱. نقل از سفر شرق ترجمه این بنده. - م.

بازگشت هرمان هسه به اروپا با شروع جنگ جهانی اول مقارن بود و نیز با درهم شکستن مبانی امنیت او. البته نه به این معنی که به جبهه رفتنی باشد، بلکه با بازگشت به اروپا دریافت که از دیرباز در دنیای دروغ می‌زیسته است، زیرا جامعه‌ای که اسباب رفاه او را فراهم آورده بود بازگشت به وحش و گرگ‌صفتی را نیز جایز می‌شمرد و جامعه‌ای که نتواند از بروز جنگ جلوگیری کند، سهل است جنگ برانگیزد، از بیخ و بن محکوم است.

هسه یکی از معدود روشنفکران اروپایی است که فوراً نابهنجاری و هول‌انگیزی این ستیز و حقارت کینه‌توزی ناسیونالیستی و مکرهای تبلیغات سیاسی را دریافت. رومن رولان حتی او را تنها کسی دانسته است که «در این جنگ دیوصفتانه رفتاری گوته‌وار اختیار کرده است».

معضلات اخلاقی که جنگ در پیش نهاده بود به مشکلات شدیدی که در زندگی خصوصی او پدید آمده بود افزوده می‌شد. در اطراف و در درون او همه چیز فرو می‌ریخت. «دوباره با دنیایی در جنگ می‌شدم که موفق شده بودم در آن نفس راحتی بکشم. باز میان واقعیت و هر آنچه در چشمم درست و خواستنی می‌نمود و رطه‌ای دهان گشوده بود.» نتیجه این حال افسردگی عصبی بود.

هوگو بال در کتابی که در باره هرمان هسه نوشته است می‌گوید که هسه بر آن شد که در سوئیس این عارضه عصبی خود را از طریق روانکاوی معالجه کند و این کار طی هفتاد جلسه، از ماه مه ۱۹۱۶ تا نوامبر ۱۹۱۷ زیر نظر یکی از شاگردان یونگ صورت گرفت. این معالجات رنج روانی او را برطرف نکرد، بلکه باعث شد که او به آن آگاه‌تر شود. نتیجه این روانکاوی برای کار ادبی هسه بسیار بود زیرا صحنه داستان‌های او بعد از آن به جهان اسطوره رفت و اگر نفوذ یونگ نبود چه بسا میان نوشته نمی‌شد.

هسه باز به کارآموزی روی نهاده بود و آن کارآموزی در بدبختی جاویدان انسان بود: «بر آن شدم که جنگ هفتاد و دو ملت را عذر بنهم و بینم سهم خود من در این آشفته‌گی و گناه عمومی چیست... زیرا اگر انسان به گناه خود معترف و به رنج خود آگاه باشد و به عوض نهادن تقصیر بر دوش دیگران بار گناه خود را تا به آخر بر دوش بکشد دامن خود را از پلیدی گناه می‌پالاید... من در خود فرو رفته بودم و به سرنوشت خود می‌اندیشیدم و گاهی احساس می‌کردم سرنوشت من سرنوشت همه مردم است. ستیزه‌جویی و امیال جنایتکارانه جهان را در خود بازمی‌یافتم، با تمام سبکی و جبونی نهفته در آن. می‌بایست اول دریابم که سزاوار حرمت نیستم تا بعد عزت نفس خود را بازیابم. می‌بایست همچنان در این آشفته‌گی چشم دوخت، با این امیدگاه شعله‌ور و گاه خاموش، تا در ورای آن به کنه معصومیت پی برد. هر انسان بیدار وجدان باید دست‌کم یک بار این کوره‌راه را میان بیابان طی کند، اما سخن گفتن از آن با دیگران کاری بی‌حاصل است.»

در ۱۹۱۹ که کانون خانوادگی‌اش از هم پاشیده و بیش‌تر دوستانش رهایش کرده بودند، در مونتانیولا، روستایی در تسین<sup>۱</sup> نزدیک لوگانو، از خلق کناره، و زندگی درویشانه‌ای پیش گرفت، درویشی که بیش‌تر قلندر بود و با باده سرالفت داشت زیرا در کنار این دوست رؤیاهایش را از یاد می‌برد. ظاهراً از افیون نیز دوری نمی‌جسته است و تئاتر جادوی گرگ بیابان گواهی است بر این معنی و همین است که او را یکی از پیشروان ادبیات اوهام‌نگار می‌سازد.

هر چند که ایمان خود را به رسالتش در جهان شعر از کف داده بود و دیگر به ارزش کار ادبی خود اعتقادی نداشت به نوشتن ادامه می‌داد و نیز



نقاشی می‌کرد و می‌گفت نقاشی که می‌کنی انگشت‌هایت سرخ و آبی می‌شوند حال آن‌که ضمن نوشتن سیاه. نوشتن و نگاشتن بازی‌هایی است که انسان از طریق آن‌ها از درماندگی نجات می‌یابد.

با این وصف در عین تردید در باره جدی بودن ادبیات، کتاب معروف میان را نوشت و ضمن آن بیش از هر وقت اعتقادی صادقانه داشت به این‌که به کاری درست دست زده است. او در این کتاب سر آن داشت که با اجتناب از دروغ و برانداختن پیش‌داوری و به‌کارگرفتن هوشمندانه همه نیروهای زنده بهشت و دوزخ را با هم آشتی دهد.

سیدارتهای تلاشی دیگر است، و به نوعی دیگر، در راه خردمندی. سرکشی هسه علیه پارسایی خانوادگی در صحنه‌ای هندی، آن هم افسانه‌ای، نگاشته شده است. این داستان توضیح عقیده‌ای فردباور است و رد هرگونه مکتب و طرد جهان قدرت و ثروت و ستایش زندگی تأمل‌مدار. هسه این داستان را با نثری ساده انشاء کرده است. سادگی فرزانه‌وارش یادآور زبانی کهن است. جوانان آن را همچون اثری راه‌انداز در عرصه ادب، همچون متنی مقدس خوانده‌اند.

باید توجه داشت که در پایان داستان فرزند سیدارتهای از کلبه پدرش می‌گریزد، همان‌طور که سیدارتهای خود در نوجوانی خانه پدرش را وامی‌گذارد. هسه پیوسته تکرار می‌کند که هر کس راه زندگی خود را به تنهایی می‌یابد. این اعتقاد هسه با علاقه‌اش به انجمن‌های سری و حلقه‌های رمزمدار ناسازگار به نظر می‌آید. این مرد تکرر از اندیشه تعلق به خانواده‌ای روحانی با اعضایی در سراسر جهان پراکنده که نشانی خاص بر پیشانی دارند لذت می‌برد.

به نظر می‌رسد که هسه از انگلی که سیدارتهای بر او زده است حیرت کرده است: «از آن‌جا که در مطالعه اندیشه‌های هندی و چینی وقت زیادی

صرف کرده‌ام (و این میراث پدر و مادر و اجداد من است) و نیز از آن‌جا که حاصل تجربه‌آزمایی‌های جدیدم را به یاری تصاویر شرقی بیان کرده‌ام اغلب گمان می‌کردند به آیین بودا درآمده‌ام و این اسباب تفریح بسیار من می‌بود. زیرا در حقیقت طبع خود را به این کیش دورتر از دیگر ادیان حس می‌کردم. بعدها بود که دیدم این اسناد چندان دور از حقیقت نبوده است. اگر گمان می‌کردم که انسان بتواند به آزادی و به طیب‌خاطر مذهب خود را انتخاب کند علاقه شدیدی به یکی از مذاهب محافظه‌کار می‌داشتم و از پیروان کنفوسیوس یا برهما یا مذهب کاتولیک می‌شدم. اما با این انتخاب از میل به قطبی‌گرایی پیروی کرده بودم و کارم تبعیت از طبعی مذهب دوست نمی‌بود. من بر حسب اتفاق فرزند پروتستان‌هایی پارسا نبودم، بلکه در ژرفای روحم پروتستان و معترض بودم. (و این با بیزارام از مسلک‌های پروتستان امروزی در تناقض نیست) یک پروتستان حقیقی همان قدر از گردن‌گذاری بی‌قید و شرط به مسلک خود بیزار است که به دیگر مسلک‌ها، زیرا طبع معترضش تحول را بر رکود می‌گزیند. گمان می‌کنم که از این نظر بودا خود پروتستان بود.»

هرمان هسه تمام عمر پروتستان باقی ماند. اما حکمت شرق و نیز شوق بازی پیوسته بر روحش جاذبه‌ای شدید اعمال می‌کرد و این شوق بازی که در نظر او یکی از وظایف اصلی انسان بیدار شمرده می‌شد موجب پدید آمدن اثر بزرگ بازی گویچه‌های بلورین گردید.

بد نیست که این‌جا در دنباله بحثمان در خصوص سیدارتنها به بعضی جنبه‌های این رمان بزرگ دوران پیری هسه نیز اشاره‌ای بکنیم. هرمان هسه در این کتاب نبردی دوگانه پیش می‌گیرد: از یک سو تمدن فن‌مدار و ماشین‌بنده امروز را محکوم می‌کند و از سوی دیگر دریافت منحصرأ

اندیشمندانه فرهنگ را عقیم و ناتوان می‌شمارد. این کتاب چون نیک بنگریم اثری مذهبی است.

معلم موسیقی مهم‌ترین معلم قهرمان کتاب یوزف کنشت<sup>۱</sup> است. او به شاگرد خود فقط موسیقی نمی‌آموزد بلکه تعبیر خواب و نیز یک شیوه مراقبه الهام‌یافته از یوگا را نیز تعلیم می‌دهد و در عین وارستگی، در خلسه‌ای ملکوتی زندگی را بدرود می‌گوید، چنان‌که گفתי پیش از مرگ از قید مایا آزاد شده است.

تلاش در دست یافتن به وحدت پنهان عالم وجود و اندیشه انسان در این اثر جایگاهی مرکزی دارد که اندیشه اساسی یکتاپرستی لائوتسه و بودایی‌گری است. هسه در این کتاب به تأمل و مراقبه که باید به وحدت سالک و مقصود یا وصال به معشوق بینجامد اهمیت بسیار می‌دهد. از این گذشته به موسیقی قدرتی جادویی نسبت می‌دهد که موجب آشتی روح و اندیشه می‌گردد.

در پایان داستان آخرین منشآت یوزف کنشت آمده است که عبارتند از اشعار و قصه‌های او. این قصه‌ها زندگینامه‌های خیالی اوست که کنشت در آن‌ها شرح زندگی‌های احتمالی پیشین خود را در مدار تحولات کارمای هندی تقریر کرده است. آخرین این داستان‌ها شرح زندگی شاهزاده‌ای هندی است که قربانی تعدی غاصبی قرار می‌گیرد و از میراث خود محروم می‌شود و زندگی شبانی پیش می‌گیرد. با مرگ غاصب جبار قدرت و ثروتش را بازمی‌یابد و از همه لذات زندگی خاکی برخوردار می‌شود اما تلخکامی‌ها نیز شروع می‌شوند. زنش فریض می‌دهد، دشمن به کشورش

---

۱. Knecht به آلمانی به معنی خدمتگار است. بد نیست یادآور شویم که این کتاب به «زائران شرق» تقدیم شده است و در کتاب سفر شرق نیز لئو قائد بزرگ زائران شرق در این سفر به سوی مطلع نور به صورت خدمتگار زائران ظاهر می‌شود. - م.

می تازد و آن را اشغال می کند، پسرش کشته می شود و آن وقت شاه دوباره به شبانی بازمی گردد و درمی یابد که این زیسته ها و پست و بلندها همه خوابی بیش نبوده است، یکی از طرفه بازی های مایا. کنشت چون از این خواب بیدار می شود در سلک شاگردان و پیروان یک جوکی درمی آید. آیین نفس کشیدن و نفس کشتن را می آموزد و به اسرار مرتاضان دست می یابد. پیداست که پایان این زیستنامه هندی به پایان سیدارنها شباهت بسیار دارد.

توماس مان در باره هسه می نویسد: «نشاطش با وقار مهار می شد و به هاله اعتدال مزین می گشت، نیک اندیشی شیطنت آمیز نگاه عمیق و زیبای چشمان، ای دریغ، بیمارش که کبودیشان چهره تکیده و زاویه دار روستایی پیر شوابی اش را روشن می کرد...» و فریاد توماس مان در عباراتش شنیده می شود که: «... ای وای که چقدر به او رشک می بردم که بر خاکی آزاد پناه یافته و خاصه بر آزادمنشی روحی ای، که او پیش از من به آن دست یافته بود و به این که او این حکمت را بالاتر از اندیشه های همه سیاست بازان قرار می داد.

هرمان هسه از همان ۱۹۲۳ به تابعیت سویس درآمده بود. طی چهل سال بعد پیوسته کم تر و کم تر از مونتانیولا بیرون می رفت. گهگاه زائرانی بر درش می کوفتند. این زائران گاهی توماس مان یا آندره ژید نام داشتند و گاهی نیز گمنام بودند. و هم آن جا بود که در نهم اوت ۱۹۶۲ جان سپرد. مسلم است که در آثار هسه چیزی بود که طی نسل های پی در پی با دل جوانان سرکش حرف می زد و آن ها را مجذوب می داشت. جای تعجب و تسلاست که آثار او در عین جاذبه ای که بر جوانان دارد آثار ادبی فرهنگی تابان است. هرمان هسه حق داشت که از تجدد بیزار و از پسند روزگریزان باشد. آثارش که از تمدنی کهن رنگ گرفته است آینده ای تابان را بشارت می دهند.

## بخش اول





## پسر برهمن



---

در پناه دیوارهای خانه، در آفتاب ساحل رود، کنار زورق‌ها، در سایه سبزینه جنگل زال و زیر درخت انجیر، سیدارتهای بزرگ می‌شد، سیدارتهای، جره‌باز جوان، که شیرین رو بود و فرزند برهمن، با گویندا که رفیقش بود و او نیز برهمن‌زاده. آفتاب شانه‌های سفیدش را می‌سوزاند و رنگ بلوط به آن می‌بخشید، هنگام استحمام و غسل‌های پاک پلیدی‌شو، چنان که در وقت نثار قربانی. سایه در چشمان سیاهش جاری می‌شد، هنگام بازی با نوجوانان در درختزار انبه، و با شنیدن آواز مادرش هنگام نثار قربانی، و نیز هنگامی که پدرش، برهمن فرزانه درسش می‌داد و در وقت بحث با دانشوران. سیدارتهای دیری بود که در بحث و فحص خردمندان شرکت می‌کرد و با گویندا توان می‌آمود در فن مناظره، و هنر می‌آموخت در

مراقبه و در راه مکاشفه. هم‌اکنون آموخته بود که «ام»<sup>۱</sup> را، این چکیده کلمه را، بی‌صدا با دم در خود فروگوید و همراه بازدم از سینه برون آرد، با تمام جان شیفته خود و با جبینی نورانی از پرتو ذهنی روشن‌اندیش. هم‌اکنون آموخته بود که «آتمان»<sup>۲</sup> را در صفای کدورت‌ناپذیر درونش، در یگانگی با کائنات بشناسد.

به دیدن این دردانه حکمت‌جوی زودآموز مشتاق گل شادی در دل پدرش می‌شکفت. پدر می‌دید که فرزندش فرزانه‌ای بزرگ و دینیاری ارجمند و میان برهمنان شهریاری بزرگ خواهد شد.

مادر به دیدن او و به دیدن خرامیدن و نشست و برخاستش، به دیدن سیدارها که نیرومند بود و آب‌اندام، و بر ساق‌های کشیده راه می‌رفت، و با خضوع به او درود می‌گفت، سینه خود را از شهد مهر مشحون می‌یافت. عشق در چشمه دل نورسیده دختران برهمنان می‌جوشید، هر بار که سیدارها را می‌دیدند که با پیشانی تابناک و نگاه شاهوار و سرین باریک خود در کوچه‌های شهر می‌خرامد.

اما بیش از همه کس گویندا او را دوست می‌داشت که رفیقش بود و او نیز برهمن‌زاده. او چشمان سیدارها را دوست می‌داشت و صدای دلنشینش را و رفتار چون آبش را و وقار و کمال حرکاتش را. او هر آنچه سیدارها می‌کرد یا می‌گفت دلنشین می‌یافت، اما بیش از همه چیز هوش تیز و اندیشه‌های بلند و گدازان او را ستایش می‌کرد و اراده استوار آتشین و رسالت والایش را. می‌دانست که دوستش برهمنی همچون دیگران نخواهد شد، نثارکننده تن‌پرور قربانی و فروشنده آزمند اوراد افسونی، یا

۱. ام گذشته و حال و آینده است. بنا به ماندوکیا اوپانیشاد تمام کائنات است در یک هجا گنجیده و نیز هر چیز که بیرون از این سه زمان ممکن است وجود داشته باشد. - م.  
 ۲. آتمان نفس است، که اصل زندگی است و روح و «خود» شخص. - م.



سخن‌پردازی خودبین و تهی‌مغز یا موبدی شیریر و مزور، و نیز نه ساده‌لوحی نیک‌پندار میان خیل بزرگ دینیاران. نه، او خود، گویندا نیز سر آن نداشت که چنین باشد، برهمنی گمنام همچون هزارها برهمن دیگر. و اگر سیدارته‌ها زمانی ایزدی می‌شد و در زمرهٔ تابندگان درمی‌آمد او می‌خواست در پی او روان باشد، رفیق و مرید و خدمتگزار و جلو‌دارش باشد و سایه‌وار همراهش.

بدین‌سان سیدارته‌ها را همه دوست داشتند. در جان همه شادی می‌آفرید و در دل‌ها نشاط می‌انگیخت.

اما سیدارته‌ها در دل خود شادی نمی‌آفرید و نشاط نمی‌انگیخت. در راه‌های پرگل انجیرزار قدم می‌زد و در سایهٔ کبودرنگ درختزار به مراقبه می‌نشست. ضمن غسل‌های پلیدی‌شوی روزانه خود را از گناه مصفا می‌ساخت و در جنگل ژرف‌سایهٔ انبه قربانی نثار می‌کرد و حرکات و رفتارش با کمالِ بایستگی همگان را شیفته می‌گرداند و مایهٔ شادی همه بود اما در دل خویش نور نشاط نمی‌آفرید. رؤیایها و افکار بی‌قرار با جریان آب رود در ذهنش جاری می‌شد و با چشمک ستارگان شب در جانش می‌تابید و با تاب خورشید در دلش ذوب می‌شد. رؤیایها و بی‌قراری جان با دود قربانی‌ها پدید می‌آمد و با ابیات ریگ‌ودا<sup>۱</sup> در او دمیده می‌شد و با تعلیمات برهمنان کهن قطره‌قطره در جانش می‌چکید.

چندی بود که سیدارته‌ها تخم ناخرسندی در جان خویش می‌پرورد. احساس می‌کرد که عشق پدر و مهر مادر و حتی دلبستگی گویندا جاویدان نیست و همیشه او را نیکبخت نخواهد کرد و بی‌قراری‌اش را آرامش نخواهد بخشید و سیرایش نخواهد ساخت و بسنده‌اش نخواهد بود. چندی بود حدس می‌زد که پدر گرانقدر و آموزگاران دیگرش، و برهمنان

۱. بخش سرودهای ودا، که مجموعهٔ کهن‌ترین نوشته‌های مقدس برهمایی است. - م.

خردمند بیش تر خرد و چکیده فرزانی خود را به او بخشیده و کمال خود را در خزانه جان جو یایش فرو چکانده اند، اما این خزانه هنوز پر نشده و ذهنش انباشته نگشته و روحش آرام نیافته و دلش قرار نگرفته است. غسل نیکو بود اما آب پلیدی گناه را نمی شست و جان تشنه را سیراب نمی کرد و دل را از وحشت آزاد نمی ساخت. نثار قربانی و سر نیاز بر آستان ایزدان سودن خوب بود اما کار کجا به این تمام می شد؟ قربانی کجا مفتاح سعادت بود! داستان ایزدان چه بود؟ آیا براستی جهان هستی را پرایاپاتی<sup>۱</sup> آفریده بود؟ آیا آتمان خدای یکتا و یگانه وجود نبود؟ آیا ایزدان صورتهایی ساخته و مثل آدمیان آفریده و فانی و مقهور مرگ نبودند؟ پس آیا نثار قربانی به پیشگاه ایزدان کاری پسندیده و درست و عبادتی والا و گرانبه بود؟ کدامین چیز جز «او»، جز آن یگانه، جز آتمان سزاوار نثار قربانی و درخور پرستش بود؟ آتمان کجا یافتنی بود؟ جایگاهش کجا بود؟ قلب جاویدش کجا می تپید؟ کجا، جز در وجدان آدمیان؟ کجا، جز در درونی ترین و از آشوب آزادترین کنجی که همگان در جان خود دارند؟ اما این وجدان کجا بود؟ این درونی ترین کنج، این نقطه واپسین کجاست؟ دانه ترین فرزندگان تعلیم می دادند که از گوشت و استخوان نیست. اندیشه و آگاهی نیست. کجا؟ پس آخر کجا بود؟ باید به آن سوی گرایید، به سوی خویش، به سوی من، به جانب آتمان. آیا راه دیگری بود که به آزمون ببرزد؟ وای که هیچ کس این راه را نمی نمود، هیچ کس نبود که آن را بداند. نه پدر از این راز آگاه بود نه آموزگاران و فرزندگان. سرودهای قربانی نیز راهی به آن نمی نمودند. برهمنان همه چیز می دانستند و تمام رازها در کتابهای مقدسشان نهفته بود. به سوی همه چیز راه بسته بودند و بیش از همه چیز در راه یافتن به راز آفرینش و

---

1. Prayapati

پدید آمدن کلام و خوراک و دم و بازدم و نظام حواس و اعمال ایزدان. عرصه دانش اینان بی‌پایان بود. اما جایی که انسان یک چیز را، یگانه چیز و مهم‌ترین چیز دانستنی را نمی‌دانست دانستن این‌ها چه ارزشی می‌داشت؟

مسلم بود که در بسیاری از آیات کتاب‌های مقدس، خاصه در اوپانیشادهای سامودا<sup>۱</sup> از همین درونی‌ترین و غایی‌ترین چیز سخن رفته بود. چه آیات گراندردی! در این آیات نوشته شده بود: «روح تو کل عالم است» و نیز نوشته شده بود که انسان در خواب، در خواب عمیق، به درونی‌ترین کنج ضمیر خویش فرو می‌رود و در آتمان جای می‌گزیند. دانشی عجیب در این آیات نهفته بود. تمامی دانش داندۀترین فرزندگان با واژه‌هایی افسونی در این آیات گرد آمده بود. همچون انگبینی که زنبوران عسل می‌اندوزند. نه، شایسته نبود معرفت بی‌کرانی را که تبارهای بی‌شمار برهمنان خردمند این‌جا فراهم آورده و از زوال حفظ کرده بودند خوار شمرد. اما کجا بودند برهمنان و دینیاران و دانشوران و توابان و در طلب آمرزش رنج کشیدگانی که توانسته باشند این ژرف‌ترین دانش‌ها را نه تنها به دست آورند بلکه چون شهد زندگی در وجود خویش جاری سازند. کجا بود داندۀ هوشیاری که جایگزینی در آتمان را به افسون، از خواب به بیداری و زندگی، در گام و کلام و کردار خویش آورده باشد. سیدارتهای برهمنان گراندرد بسیاری را می‌شناخت و بالاتر از همه پدر خود را که پاک بود و خردمند و بسیار درخور حرمت. پدرش سزاوار ستایش بود. رفتار و کردارش آرام و نجیبانه و زندگی‌اش پاک و کلامش حکیمانه و پیشانی‌اش جایگاه اندیشه‌های نازک و بلند بود. با این همه آیا او خود، که

۱. سامودا یا ودای آوازه‌ها، سرودهایی است که از ریگ‌ودا برداشته شده و یک‌ششم آن است. دائرة المعارف فارسی.

چنین داننده بود، به سعادت راستین دست یافته بود و صلح را شناخته بود؟ آیا او نیز جوینده و سالکی تشنه نبود؟ سوزنده‌ای نبود ناگزیر که، پیوسته و هر بار از نو، از چشمه‌های قدس بنوشد و مطلوب خود را در نثار قربانی و خواندن کتاب‌ها و مباحثه با برهمنان بجوید؟ او که از عیب پاک بود چرا می‌بایست هر روز خود را از پلیدی گناه واشوید و پیوسته در طلب طهارت باشد و روز بعد همین کار را از سر گیرد؟ مگر آتمان در او نبود؟ مگر چشمه حیوان در جان او جاری نبود؟ هم آن چشمه چشمه‌ها را می‌بایست یافت. باید آن را در ژرفای ضمیر خویش به دست آورد. باقی همه سرگردانی و بی‌حاصلی بود. بیراهه و گمراهی.

سیدارها این‌گونه می‌اندیشید و تشنگی می‌کشید و رنج می‌برد.

اغلب این اوراد را از یک چاندوگیا اوپانیشاد پیش خود ذکر می‌کرد: «بدان که نام برهن ساتیام است. بدان که هر که این را بداند هر روز به اقلیم آسمان درمی‌آید.» چه بسیار پیش آمده بود که اقلیم آسمان به او نزدیک بنماید، اما هرگز به کمال به آن نرسیده بود و هرگز تشنگی‌اش به تمام سیراب نشده بود. و از همه فرزندگان و از همه داننده‌ترانی که می‌شناخت و از چشمه معرفتشان فیض می‌گرفت، هیچ یک نبود که به درستی به آن دست یافته باشد. یکی نبود که تشنگی سیرابی‌ناپذیر خود را از این سرچشمه فرونشاند.

سیدارها به دوست خود گفت: «گویندا، بیا دوست عزیز، بیا تا به اتفاق به زیر درخت بانیان برویم و در چشمه مراقبه فرو شویم و جان خود را مصفا سازیم.»

به زیر درخت بانیان رفتند و نشستند. سیدارها یک جا و گویندا بیست قدمی دورتر. سیدارها نشست و، تا خود را برای ادای «ام» آماده کند، این ابیات را زیر لب تکرار می‌کرد.

ام کمان و جان پیکان  
هدفش دل درون بارهمن  
باید بی خطا تو بتوانی  
تیر را بر نشانه بنشانی

چون ساعت مراقبه پس از مدت معمول به پایان رسید گویندا از جا برخاست. شب رسیده و وقت آن شده بود که به غسل شامگاهی بپردازند. سیدارته‌ها را به نام خواند، ولی از خوانده جوابی نیامد. سیدارته‌ها در خود فرو رفته و از خود بیخود شده بود. چشمانش مات به هدفی بس دور دوخته بود و نوک زبانش از میان دندان‌ها اندکی بیرون مانده بود. چنان آرام بود که گفתי نفس نمی‌کشد. همچنان نشسته بود و در مکاشفه غرقه بود و اندیشه‌اش در بند «ام» بود و پیکان جانش را به جانب برهمن روانه کرده بود.

زمانی سه شمن از آن شهر گذشته بودند: مرتاضانی زائر، خشکیدگانی شعله‌نشاط در جانشان فرو مرده، و پیری و جوانیشان ناپیدا، و شانه‌هاشان به خاک و خون آلوده، و تنشان عریان و پوستشان از آفتاب بریان، در تنهایی جای گرفته و با جهان دشمن و بیگانه، شغالانی نزار و در جهان آدم‌ها رمنده و عطر سوداهای خاموش و سلوک تن‌فرسا و مجرد ترحم‌ناشناس در دنبالشان وزان.

شب چون سیدارته‌ها از مراقبه بازآمد به گویندا گفت: «بدان ای دوست که فردا پگاه سیدارته‌ها به نزد شمنان خواهد رفت و به سلک آنان درخواهد آمد.»

گویندا چون این کلمات را شنید رنگ باخت، زیرا نشان تصمیم را در سیمای چون سنگ دوستش خواند، که مثل تیری از کمان جسته راستایش عوض شدنی نبود. درحال، و به همان نخستین نگاه دانست که این آغاز

کار است و سیدارها به راه خود می‌رود. این آغاز جوانه اوست، که همچون نوشاخه‌ای از ساقه جدا خواهد شد و سرنوشت او را نیز به دنبال خواهد کشید. رنگش پرید و چون پوست موزی زرد شد. با هیجان گفت: «ای سیدارها، آیا پدرت رخصت رفتن به تو خواهد داد؟»

سیدارها همچون خفته‌ای که بیدار شود به او نگاهی کرد و به تندی برق آنچه در روح او می‌گذشت خواند. در ضمیر او نشان ترس خواند و آثار اخلاص.

آهسته گفت: «ای گویندا، سخن بیهوده نگویم. فردا با سر زدن آفتاب زندگی شمنی آغاز خواهم کرد. دیگر در این باره چیزی نگو.»

سیدارها به غرفه‌ای که پدرش در آن روی حصیری بافته از الیاف پوست درخت نشسته بود وارد شد. تا پشت او پیش رفت و آنجا ایستاد تا پدرش حضور کسی را پشت خویش احساس کرد. برهمن گفت: «تویی سیدارها؟ بگو آمده‌ای چه بگویی؟»

سیدارها گفت: «اگر اجازه بدهی، پدر، آمده‌ام بگویم که می‌خواهم فردا خانه‌ات را ترک گویم و به مرتاضان بیوندم. آرزویم آن است که در شمار شمنان درآیم. امیدم آن است که پدرم در این کار راه بر من نبندد.»

برهمن خاموش ماند، و سکوتش به قدری پایید که ستارگان در روزن غرفه‌اش نمایان شدند و به آرایشی دیگر درآمدند و سکوت در غرفه ادامه داشت. پسر ساکت و دست بر سینه ایستاده بود و پدر خاموش و بی‌حرکت روی حصیر نشسته بود، و ستارگان در آسمان بر مدار خود ساری بودند. آن‌گاه پدر به سخن آمد و گفت: «زینده نیست که برهمن از سر خشم سخن درشت بر زبان آرد، اما بیزاری در دلم می‌جوشد. مباد که این تقاضا را بار دیگر از زبانت بشنوم.»